

آخرين جزيره

رمان

زولفو ليوانلي

ترجمه ي

صابر حسيني



انتشارات فرواريد

تا روز آمدن او، در بهشتِ زمینی‌ای که آن را «پناهگاه پنهان مان» می‌نامیدیم، در آرامش زندگی می‌کردیم.

نمی‌دانم چنین بهشتی چطور توصیف می‌شود، یا چطور می‌شود جسارت تعریف کردنش را پیدا کرد. می‌دانم که با توصیف درختان کاج این جزیره‌ی کوچک، با توصیف دریای آبی و شفافش که همچون آکواریومی طبیعی است، با شرح ماهی‌های کنار ساحل و مرغان دریایی‌ای که مثل اشباح سفید در حال پرواز هستند، به‌جز به تصویر کشیدن کارت‌پستالی با ویژگی‌های توریستی کاری از دستم برنخواهد آمد.

این‌جا سرزمینی دور از تمام خشکی‌ها بود. شب‌ها عطر یاسمن در فضایش می‌پیچید. زمستان و تابستان هوای معتدلی داشت. چهل خانه میان درختان ساخته شده بود. این‌جا برای خودش دنیایی بود.

انگار در طبیعت آرام جزیره، راز زندگی نهفته بود؛ رازی که به زبان نمی‌آمد. مه سفید صبحگاهی روی دریا، باد ملایم غروب که تن انسان را نوازش می‌کرد، زمزمه‌ی باد که جیغ مرغان دریایی را همراهی می‌کرد، عطر اسطوخودوس؛ همه‌ی این‌ها را چطور می‌شد توصیف کرد؟ هر غروب وقتی با مالیدن چشم‌هایمان از خواب بیدار می‌شدیم، مه، وجودمان را دربرمی‌گرفت

و تصویر جادویی جزیره‌ی دوقلو را می‌دیدیم که انگار در هوا معلق مانده بود. مرغان دریایی در آب شیرجه می‌زدند و ماهی شکار می‌کردند. گل‌های کاغذی خانه‌ها را دربر گرفته بودند. عطر درختان نمدار در فضا می‌پیچید.

درواقع ما به زیبا بودن این سبک از زندگی فکر نمی‌کردیم، به آن زندگی عادت کرده و به حیات‌مان ادامه می‌دادیم. آدم هر روز به زیبایی دریایی که می‌بیند و به مرغان دریایی‌ای که روی صخره‌های روبه‌روی خانه‌اش می‌نشیند، فکر نمی‌کند. قدم زدن در راه خاکی‌ای که اطرافش را درخت‌ها احاطه کرده بودند، سایه انداختن شاخه‌های قسمت‌های فوقانی درختانی که در هم تنیده شده بودند، گفت‌وگوهای نجواگونه‌ی هنگام غروب که همچون معجزه‌ای در حیات خانه‌ها اتفاق می‌افتاد، زمزمه‌های عاشقانه‌ای که از بعضی خانه‌ها به گوش می‌رسید؛ آدم‌ها تنها این‌ها را تجربه می‌کردند. اما من از آن جایی که نویسنده‌ی حرفه‌ای و خوبی نیستم، وقایع را از راه شرح و تصویر، نقل خواهم کرد. درحقیقت این حکایت را دوست نویسنده‌ی من باید نقل می‌کرد، اما سرانجام تلخ او که همه‌مان را متأثر کرد، این کار را امکان‌ناپذیر کرده است.

نویسنده که سال‌ها در جزیره دوست صمیمی من بود، همه‌ی این وقایع را با هنر نویسندگی‌اش توی متن می‌گنجاند و برای شما شرح می‌داد. اما متأسفانه مجبور هستید وقایع ترسناکی را که بر سر این دوست نازنینم آمده، از زبان من بشنوید. به همین دلیل مجبور هستید نویسنده‌ی معمولی‌ای مثل من را که چیزی از پست‌مدرن، ضدداستان، رمان جدید و دیگر تکنیک‌های داستان‌پردازی نمی‌داند، تحمل کنید.

درحقیقت ما آن وقت‌ها نمی‌خواستیم این وقایع را شرح بدهیم، می‌خواستیم جزیره‌مان را همچون رازی، پنهان کنیم. زیرا در دنیای ما که رفته‌رفته به طرف جنون می‌رفت، دانستن این موضوع که چنین مکانی روی زمین وجود دارد، فایده‌ی زیادی برای ما نداشت. ما چهل خانواده‌ی آرام بودیم که برحسب تصادف آن جزیره را پیدا کرده بودیم. در کمال آرامش بودیم. کسی در کار کسی دخالت نمی‌کرد. بعد از آن‌همه زخم‌خوردن‌ها، ناراحتی‌ها و دردهای عمیق، دوست‌های جدیدی را که در جزیره پیدا کرده بودیم،

صمیمانه دوست داشتیم و به همین دلیل نام آن جا را «آخرین جزیره» گذاشته بودیم. بله، بله؛ آخرین جزیره، آخرین پناهگاه و آخرین مأمن انسانی بود. تنها چیزی که می‌خواستیم این بود که این آرامش از بین نرود. چون به تلویزیون دسترسی نداشتیم، اخبار دنیای جنون‌آمیزمان را هفته‌ای یک بار از طریق روزنامه‌هایی که کشتی می‌آورد، پیگیر می‌شدیم. در این سیاره‌ی آرام‌مان، بعد از ناهاری همراه با شراب، وقتی روی تاب‌هایمان دراز می‌کشیدیم، با چشم‌هایی نیمه‌باز خبرها را می‌خواندیم و از جنونی که در سیاره‌ی دیگر در حال فزونی بود، باخبر می‌شدیم. اما باید اعتراف کنم که این اخبار بیشتر از جنگ ستارگان برایمان اهمیت نداشت. همه‌چیز از ما دور بود.

اما به‌نظر می‌رسید اشتباه می‌کردیم. ما سیاره‌ای جدا از دنیا نبودیم. درست میان دنیایی جنون‌آسا قرار گرفته بودیم. متأسفانه حتی وقتی وزیر بدون میل و رغبت شخصی پس از سال‌ها مسئولیتش را در دولت رها کرد و به جزیره آمد، متوجه این واقعیت نشدیم. باور کردیم که بعد از اتمام دوره‌ی وزارتش - جوری وانمود می‌کرد انگار دنیا را روی شانه‌هایش حمل می‌کند - برای استراحت آمده است.

انگار لازم است که کمی راجع به گذشته‌ی جزیره برایتان صحبت کنم. این جزیره‌ی ساکت و آرام را سال‌ها پیش تاجر ثروتمندی خریده بود. در سال‌های پیری عمارتی زیبا ساخته و با خدمتکارانش آن‌جا ساکن شده بود. سال‌های آخر عمرش را، دور از جنگ و جدال‌های دنیا، به ماهیگیری و خوابیدن روی تاب گذرانده بود.

در این بین چون احتمالاً از تنهایی حوصله‌اش سر رفته بود، چند نفر از آشناهایش را خبر کرده و آن‌ها را به ساختن خانه در آن جزیره تشویق کرده بود. مردم آمده بودند و خانه‌هایی کوچک‌تر از خانه‌ی او ساخته بودند. مرد از آن‌ها پول زمین نخواست. با مصالح طبیعی و با کمک دیگران و با استفاده از چوب‌های جنگل خانه ساخته بودند و به همین دلیل از بیرون مصالح نیاورده بودند. مردم راجع به آن جزیره با دوست و آشنا صحبت کرده بودند و